

قدرتی ظریف برای روایت ناگفته‌ها



الهام مهدیزاده
روزنامه‌نگار

خبرنگاری برای من، برای شما و برای تمام دختران علاقه‌مند به این حرفه، هرگز صرفاً ثبت وقایع یا گزارش اعداد و ارقام نیست. برای ما، این حرفه سفری است به لایه‌های پنهان زیستن؛ سفری که بانگاه ریزبینانه و حساسیت‌هایمان، معنایی متفاوت می‌گیرد.

از راهروهای بندنسوان زندان تا گپ و گفت‌هایی برای کشف ریشه‌های رنج کودکان کار و... همه‌جا ردپایی از آن ظرافت و درک زنانه وجود دارد که ما با خود به دل سوژه‌های می‌بریم. این حساسیت زنانه، ضعف نیست؛ بلکه دقیق‌ترین ابزار ما برای موشکافی است. همان قدرت لطیفی که به ما اجازه می‌دهد در مرکز نگهداری کودکان اوتیسم، هم سطح یک کودک بنشینیم، دست‌های کودکان‌اش را میان دست‌هایمان بگیریم و با صدایی که از اعماق جانمان برمی‌آید، با او و دیگر کودکان کم‌توان ذهنی شعر هم‌خوانی کنیم. آن چنان که گویی دوباره به کودکی بازگشته‌ایم «عروسک قشنگ من قرمز پوشیده...» این هم‌سطح شدن و هم‌درد شدن همان قدرتی است که می‌تواند به ما برای وصفی شورانگیز از تلخی‌ها و سختی‌های نگهداری کودکان کم‌توان ذهنی کمک کند.

در این باره نباید دچار خطا شد. زیرا این قدرت در تاریک‌ترین و خشن‌ترین صحنه‌ها نیز، معنا را آشکار می‌کند. همان نگاه ریزبین که در میان بوی شورخون و مرغ‌های کشتار شده یک کشتارگاه، جزئیاتی را می‌بیند که از چشم دیگران پنهان می‌ماند: «نوجوانی که با ریتم تند موسیقی هندو فریادش، با بی‌تفاوتی به جمعیت اطراف-عکاس و مدیر کشتارگاه- دل‌وجگر مرغ‌ها را جدا می‌کند...»

ما کسانی هستیم که می‌توانیم از دل این تصویر، روایتگر معیشت و تلاش یک نسل شویم و از شغل "دل‌گیر" (کسی که در کشتارگاه مرغ‌دل و جگر مرغ‌ها را جدا می‌کند)، جوانی بگویم که ظاهری از نسل نودارد، اما دستانش درگیر کاری از نسل گذشته است. آنچه ما را متمایز می‌کند، همین «ظرافت نگاه» در قامت حساسیت‌های خاص است؛ یعنی دقت در جزئیاتی که نادیده گرفته شده‌اند. البته حساسیت زنانه نباید با «احساساتی شدن غیر حرفه‌ای» اشتباه گرفته شود، بلکه باید آن را به معنای قدرت مشاهده دقیق لایه‌های نادیدنی دانست.

با این همه، بهای این ظرافت و حساسیت، تکرار صحنه‌هایی است که هرگز فراموش نمی‌شوند؛ صحنه‌هایی که در پس زمینه ذهن بایگانی شده و همچون خوره‌ای، روح را می‌جویند. درست مانند خاطرات تلخ و شیرینی روزگار و زندگی که در بایگانی ذهن تک‌تک زنان ثبت می‌شود و با کوچک‌ترین تلنگری، از اعماق خاک خورده‌شان بیرون می‌زند. همچون روزی که مسئول سردخانه، با شتاب و برای نشان دادن سختی شغلش، کشوی متوفیان را یکی یکی بیرون کشید و با اکراه و لرزش صدا، به گوشه‌ای اشاره کرد که خودش تاب دیدنش را نداشت: «آن چند کشوی آن طرف... کودکان و نوزادان هستند. با این همه سال کار کردن خودم دل ندارم به آن سمت بروم.» و بعد بانگاهی جست‌وجوگر پرسید: «شما خبرنگارید، حتماً عادت دارید و زیاد دیده‌اید، مگه نه؟»

و من همچنان درگیرم با تصویری از کسوهایی کوچک‌تر با دردی عمیق‌تر که هرگز فراموش و عادت نمی‌شود.



هم بود. خیلی فرق داشت. مدام وقت کم می‌آوردم، هم برای مادری و هم برای خانواده و هم برای خودم.

خبرنگاری شغل کارمندی نبود که ساعت ورود و خروج مشخص باشد؛ شغلی نبود که ساعت ۷ صبح بروی و ساعت ۲ خانه باشی. شغلی نبود که وقتی از اداره بیرون آمدی تا فردا ذهن و جسمت در حال استراحت از کار باشد؛ مثل میدان جنگ که در بمباران گلوله‌ها قرار داری، در دنیای رسانه هم هر لحظه زیر بمباران اخبار هستی و هر روز باتنش و جنگالی مواجهی؛ تمام شبانه‌روز از پای تلفن بودن تا سر صحنه رفتن‌ها، ذهنت درگیر کار تمام نشده‌ای است؛ از این سوژه به آن سوژه. برخلاف خیلی از مشاغل، نه روتین است و نه قابل پیش‌بینی. چقدر خبرنگاران خاطره مشترکی از این لحظه دارند که یک روز کاری‌شان تمام شده و درست در لحظه‌ای که شال و کلاه کرده‌اند برای رفتن به خانه، اتفاق ورودی‌ای رخ داده و دوباره ساعت‌ها نشسته‌اند پای کار.

حتی خواب‌های یک خبرنگار هم حکایتی از نوشته‌های تمام یا ناتمام روزانه است؛ بارها در خواب ذهنم آشفته از مطالبی بوده که می‌خواستم برای آن تیتربزنم یا مشغول نوشتن آن بودم و با آشفته‌گی بیدار شده‌ام. حاصل این خواب‌ها را فقط در استرس‌های شغل خبرنگاری باید تعبیر کرد.

از روزهای مادری و خبرنگاری اگر بگویم: روزهای بی‌شماری را صبح‌ها مثل دزدهایی که نفس‌را در سینه حبس می‌کنند و پاورچین پاورچین راه می‌روند، از خانه بیرون زده‌ام. بچه‌ها اگر از خواب بیدار می‌شدند، پشت سرم صدای گریه‌شان تا سر کوچه می‌رسید. هر روز اول وقت با برنامه روزانه‌ام کلنجار می‌رفتم. هنوز روز شروع نشده، وقت کم می‌آوردم. پایان روز برنامه‌هایی که وقت برایشان نمانده بود، کارهایی بود که باید برای بچه‌ها یا خانواده انجام می‌دادم. از امروز به فردا از فردا به هفته بعد و ماه بعد و حتی سال‌های بعد می‌رسید و خیلی از کارهایی که برای بچه‌هایم یا خانواده باید انجام می‌دادم، زمانش از دست می‌رفت.

هر روز معمولاً بین ساعت‌های ۶ تا ۷ عصر که بعد از روز کاری پُر از تنش، استرس، بدودو، به خانه می‌رسیدم، تازه شیفت بعدی کارم در نقش مادری شروع می‌شد. بچه‌هایی قرار و منتظر... تا دقایقی طوری در آغوشم جای می‌گرفتند که انگار عزیزی را برای سال‌های دور ندیده باشی و با حجم انبوهی از دل‌نگانی و انتظار در آغوش بکشی. دختری، یکی توجه می‌خواست، آن یکی یک نفس حرف می‌زد از خواسته‌هایی که منتظر بوده تا مادر برسد. شیفت کارم در خانه شروع می‌شد با غذا درست کردن و غذا دادن به بچه‌ها؛ مرتب کردن خانه‌ای که هر گوشه‌اش پُر از ریخت و پاش اسباب‌بازی‌ها و وسایل خانه بود، خرید خانه و معلمی برای فرزند دیگر که در روزهای کرونا، جنگ، آلودگی هوا و... مدرسه مجازی برایش معلم نشده و از مادر خبرنگارش انتظار معلمی هم داشت.

گاهی که فشار کار یک مادر خبرنگار به اوج خودش می‌رسید، برای لحظاتی پشیمان می‌شدم اما روز بعد باز با همان شوق برای خبرنگاری می‌دویدم. حالا حکایت همچنان باقی است؛ هم مادری و هم خبرنگاری و جز عشق در این مسیر عامل دیگری برای طاقت آوردن، نیست...

